

فرهنگ خکریز

لیدا اعتمادی

● بچه‌ها یادش نره!

● کلیه برادران پاکبشان فرق می‌کند:

بار اولش نبود که فیلم بازی می‌کرد. آن قدر هم نقشش را دقیق بلد بود که اگر بار هزارمش هم بود، بعید نبود که آدم گولش را بخورد.

میکروفون را به دست گرفت، چند تا فوت محکم کرد و درست در لحظاتی که بچه‌ها بیش از همیشه منتظر اعلان آمادگی برای شرکت جستن در عملیات بودند، گفت: «کلیه برادران حاضر در پادگان، میدان صبح‌گاه، مرا می‌شنوند، در زمین ورزش، نمازخانه، میدان صبح‌گاه، داخل آسایش‌گاه، کلیه این برادران...» بعد از مکشی، آهسته گفت: «با کبشان فرق می‌کند!»

● کمک کمک کمک: شده بود حکایت چوپان دروغ‌گو. حرف راستش را هم دیگر کسی باور نمی‌کرد. اگر می‌گفت: آتش گرفتم، کسی حاضر نبود یک ظرف نفت رویش بریزد و خلاصش کند، چه رسد به آب. توی شوخی و برخوردهای غیرجدی مثل گاو پیشانی سفید بود.

با این وجود، وضع آن روزش غیر از همیشه بود. خمپاره درست خورده بود جلوی در سنگرشان. هنوز گرد و غبار نشسته بود و ترکش‌های علاف پریز می‌زدند که دیدیم یک نفر که گویی صدایش از ته چاه در می‌آید، با ناله جان‌سوزی مرتب می‌گوید: «کمک... کمک... کمک کنید» نزدیک رفتیم دیدیم بله، خودش است. از بس از او رو دست خورده بودیم، پامان پیش نمی‌رفت. می‌گفتیم مثل همیشه باز می‌خواهد اذیت کند، اما چشمان که به خون روی زمین و سر و وضع آشفته او افتاد، کوتاه آمدیم و گفتیم: «چی شده بی‌خودی شلوغش کردی؟» او در حالی که واقعا مجروح شده بود و جفت پاهایش را گرفته بود و به خودش می‌پیچید، از رو نرفته و شکسته و بسته می‌گفت: «کمک، کمک، به جبهه‌های جنگ تحمیلی کمک کنید.» درست مثل بچه بازگوشی که می‌گویند اگر دل و جگرش هم بیرون بیاید، با آن‌ها بازی می‌کند، داشت می‌مرد، ولی دست از شوخی بر نمی‌داشت.

● حسین جان‌ها فدایت: بلایی به سرش آورده بودند که دیگر از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسید. دیگر تا کسی نام او را نمی‌گفت، رویش را بر نمی‌گرداند؛ از بس رودست خورده بود. با این وصف، گاهی بی‌اختیار به محض اینکه کسی می‌گفت: «حسین!» بر می‌گشت نگاه می‌کرد، یا می‌گفت: «بله» و دوباره بچه‌ها اضافه می‌کردند: «جان‌ها فدایت، بمیرم از برایت» یعنی ما داریم شعر می‌خوانیم، تو را که صدا نکردیم!

● من سید نیستم ولم کنید: عید غدیر که می‌شد خیلی‌ها عزا می‌گرفتند. لاید می‌پرسید چرا؟ به همین سادگی که چندتا از بچه‌ها با هم قرار می‌گذاشتند که به یک کسی بگویند «سید» البته کار به همین جا ختم نمی‌شد.

ایستاده بودیم بیرون چادر، یک‌دفعه می‌دیدم چند نفر دارند دنبال یکی از برادرها می‌دوند، هی می‌گویند: «وایسا سیدعلی کاریت نداریم» و او مرتب قسم می‌خورد که: «من سید نیستم ولم کنید.» تا بالاخره می‌گیرندش و می‌افتند به سر و کله‌اش و به بهانه بوسیدن آش و لاشش می‌کنند؛ بعد هم هرچی دارد از انگشتر و تسبیح و پول و جانماز، تا چغیه و حتی گاهی لباس، همه را می‌گیرند و از تنش به بهانه متبرک بودن بیرون می‌آورند. جالب این بود که به قدری جدی می‌گفتند «سید» که خود شخص هم بعد که ولش می‌کردند شک می‌کرد و می‌گفت: «راستی راستی نکند ما سید هستیم و خودمان خبر نداریم!» گاهی هم کسی پا پیش می‌گذاشت و ضمانتش را می‌کرد که: «قول می‌ده وقتی اومد تو چادر، عیدی



آن روزها...

زهره شریعتی

گفتم: حاجی! بچه‌ها دارند از تشنگی هلاک می‌شوند!

گفت: آب می‌خواهند؟ خب حمله کنند و از عراقی‌ها بگیرند.

مشغول شناسایی بودیم. یک دفعه شنیدیم که کسی داد می‌زند: یا مهدی! یا مهدی! سرمان را که برگردانیم، دیدیم چشمش ترکش خورده و قلبی زده بیرون. حتی دلمان نمی‌آمد نگاهش کنیم.

برقی می‌آمد که نگو. منطقه کوهستانی بود و راه تدارکاتی نداشت. پیاده زیر تگرگ‌هایی که هرکدامشان اندازه یک فندق بودند، راه افتادیم و رفتیم بالا. یکی از بچه‌ها که هنوز بخیه سرو صورتش را باز نکرده بود و یک چشمش را هم تازه تخلیه کرده بودند، یک حلب هفده کیلویی نفت گذاشته بود روی شانه‌اش و هن هن کنان می‌آمد دنبالمان. گفتم: چرا تو؟

گفت: مگه چه فرقی می‌کنه؟ می‌بینی که پا دارم. وسط راه بند پوتینم باز شد. بهش گفتم: تو برو، من بهت می‌رسم.

گفت: نه باهم می‌ریم. از گردان خیلی عقب مانده بودیم. آن قدر دویدیم تا به بقیه رسیدیم.

گفتم: تیر خوردی؟ جواب نداد. بدنش را وارسی کردم. سر و گردن و قلبش سالم بود. پهلوش را که دست کشیدم، دستم غرق خون شد. از شکم تیر خورده بود و بعد هم تیر از پهلوش بیرون آمده بود.

نمی‌دانم غیر از رمز عملیات که یا زهر (زهرا) بود، دیگر چه دذری گفته بود که از زخم پهلو شهید شد.

بعد از شهادتش، خواب دیدم در صحرایی هستم که به کوهی ختم می‌شود، بلند و خاکستری، در دامنه کوه هم، دریایی است با موج‌های بلند. جلو رفتیم و به یک چادر رسیدیم. لبه چادر را کنار زدیم، دیدم آن‌جا نشسته. پرسیدم: این جا چه می‌کنی؟

گفت: من را مأمور کرده‌اند تا مراقب دریای طوفانی باشم. این‌جا چادر زده‌ام تا دریا کوه را نشکافد و آبادی را که آن طرف کوه است، از بین نبرد.

